

دوازدهمین گره از رشته انتشارات مجله نسیم صبا

# گلشن صبا

از آثار فتحعلی خان ملک الشعراء صبای کاشانی

و مقدمه بقلم حضرت آقای ملک الشعراء بهار

بضمیمه قصیده لامیه

با اهتمام این بنده

ح . کوهی کرمانی

صاحب امتیاز و نویسنده مجله نسیم صبا

در سال هزار و سیصد و سیزده شمسی طبع گردید



محل فروش

در تمام کتابخانه‌های مهم مرکز و مخصوصاً کتابخانه (طهران)

و اداره مجله نسیم صبا

قیمت ۳ ریال

طبع دوم

طهران مطبعه مهر

## مقدمه ناشر

### بنام یزدان پاک

کاشن صبا که یکی از شاهکارهای ادبی مرحوم فتحعلی خان ملک الشعراء صبا کاشانی است در شش سال پیش بسعی این بنده کوهی کرمانی طبع و نشر شد. چون مثنوی مزبور مورد توجه و قبول عامه گردید نسخ آن بابتك زمان تمام و بالاخره نایاب شد و عده از طرفداران شعر و ادب تجدید طبع و نشر آنرا تقاضا میکردند این بنده بملاحظاتی اقدام نمی نمود تا اخیراً نسخه کاملتری از مثنوی مزبور بدست آمد که اشعار آن از نسخه منتشره (۱۳۰۸) بیشتر و بعضی قسمت های آن مرتب تر و صحیح تر می نمود. بدست آمدن نسخه مزبور وبامیل و رغبتی که طرفداران علم و ادب به مطالعه آن ابراز می داشتند - به شد که باردیگر آنرا باعزایای و محسناتی که طبع اول فاقد می باشد بطبع رسانم از جمله مقدمه جامع و مفیدی است که حضرت استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار دامت افاضه بران نوشته اند و دیگر قصیده لایه معروف صبا هم است که در مدح پادشاه شجاع و جوان لطیف علی خان زند گفته و بامقدمه هم که استاد معظم آقای بهار بر آن قصیده قبلاً مرقوم فرموده بودند بهلاوه کرآوری از لطیف علی خان زند

کلشن صبا گذشته از جنبه ادبی که دارد منظومه‌ای است اخلاقی که مطالعه و بلکه حفظ آن بر عموم و مخصوصاً جوانان محصلین دبستان‌ها و دبیرستانها لازم است چه مرحوم **هالك الشعراء صبا** مثنوی مزبور را در نصیحت فرزند خود ساخته و به مقتضای عاطفه ابوت کلیه اصول مکارم اخلاقی و محامد آداب و عادات را که رعایت آن موجب عادت و نیل بزندگانی آبرومند و پرشرافت است با بهترین طرز و اسلوب و با بکار بردن منتها قدرت ادبی خویش را در آن بیان و بدین جهت مثنوی مزبور عالیترین و مفیدترین دستور اخلاقی است جای دارد که جزء کتاب درسی و تعالیم آن در کلیه مدارس و مکاتب معمول گردد درخانه موفقیت بنده در طبع این رساله ادبی در اثر تشویقانی است که از طرف حضرت بندگان اجل آقای میرزا **علی اغر خان حکمت وزیر** شائشمنده معارف که روشنی بخش دیده فضل و ادب هستند و معارف مملکت را رونق و رواجی دیگر بخشیده است می‌باشد

طهران ۲۵ اسفند ماه ۱۳۱۳ ح کوهی کرمانی  
مدیر و صاحب امتیاز مجله نسیم صبا

بخامه دوانای حضرت استاد فضل و ادب آقای  
ملك الشعراء بهار دامت افاضاته العالی  
فتحعلی خان صبا

فتحعلی خان متخلص به صبا و لقب بملك الشعراء  
اصلاً از مردم آذربایجان و از خاندان امرای دنبلی است  
و سلمه نسب آن مرحوم بدین طریق است :

فتحعلی خان بن آقا محمد بن امیر فاضل  
بیك بن امیر شریف بیك بن امیر غیاث بیك ...  
كه بسی و يك پشت بیحیی بن خالد البرمکی  
میر شدند .

وی از خاندان امرای دنبلی است كه مدتها  
در آذربایجان و حدود خوی و مراغه بامارت و حكومت  
و سرحداری كاهی مستقل و كاه دست نشاندۀ پادشاهان  
زند و قاجار مشغول بوده اند و دارای تاریخی هستند  
كه از سنۀ ۷۴۲ تا زمان دولت قاجار بر شنة تحریر  
كشیده شده و آن نسخه امروز در طهران نزد یکی از  
شاهزادگان قاجاریه موجود است .

خاواده فتحعلی خان از فنرات دورۀ نادر

۱ - نقل از نسبنامۀ سپهر ثانی مذكور از كتابخانه  
دواتی و ارشچی كه میرزا عبدالرحیم خان كلاتر كشتانی  
در مرآة القاشان رقم كرده است (نسخۀ خطی نگارنده )

و کریمخان بکاشان افتاده و برادر بزرگترش میرزا محمد علیخان - پدر میرزا محمد حسن ملک لشعراى اصفهانى متخاص بناطق - وزیر لطیفعلی خان زند بوده و پس از انقراض خاندان زندیه دستگیر و مورد عتاب آقا محمد خان قاجار قرار گرفت و او را بجرم آنکه از قول لطیفعلی خان نامه ناهموار باقا محمد خان نوشته بود و انکار نکرد کشتند ۱ .

فتحعلی خان قبل از آنکه چراغ زندیه خاموش و آفتاب دولت قاجاریه بالا گیرد بمداخلی لطیفعلی خان و سایر امرای زندیه مشغول بوده و خود نگارنده دیوانی از آن مرحوم در دست داشت که مدایح لطیفعلی خان و دیگر امرای زندیه و مخصوصاً قصیده لامیه که در پایان همین مقاله طبع شده است در آن کتاب بود .

صاحبمداذ و ائمه برادر متواری و در بدر گشته و درست معاوم نیست چه بروی گذشته نادر ایامی که فتحعلی شاه با لقب جهانبانی ملقب و از طرف آقامحمد خان فرمانروای فارس بود ، فتحعلی خان سبا در فارس بجهانبانی نزدیک شده ، و نظر بدانکه فتحعلی شاه خود شاعر و

باسواد وطبعا مردی ملایم و از ظلمی که شاه باین  
خانواده کرده بود نیز متأثر بود، بتربیت و نگاهداری  
صبایر داخته و بالاخره در سنه ۱۲۱۲ در جاسوس فتحعلی شاه  
صبای قصیده غرائی که مطامش اینست ۱ :

دو آفتاب کزان تازه شد زمین وزمان

یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان

ساخته و باقب ملک الشعرائی و التزام رکاب

سلطانی نایل آمد . سپس چندی هم بحکومت قم

و کاشان مامور و وقتی هم بمنصب احتساب الممالکی

برقرار گردیده و در اواخر از حکومت دست کشیده

بالتزام رکاب شاهی اختصاص یافت (۲) و گویند وقتی

بکلیداری آستانه قم نیز منصوب شده است (۳)

سال ولادت وی بتحقیق معلوم نیست، ولی نظر بآنکه در

مقدمه برخی از نسخهای گلشن صبا و تمام نسخ شهنشاهنامه

(۱) مقدمه شهنشاه نامه (کنجینه معتمد چاپ

طهران صفحه ۵۹)

(۲) - (مجمع الفصحا) جلد دوم در ذیل قم

(صبای کاشانی) .

(۳) — آقای نفیسی مقدمه گلشن صبا

چاپ اول .

خود را چهل و پنج ساله میخواند ، و از طرفی هم معتمد الدوله میگوید که صبا در سفری که **فتحعلی شاه** برای مجاریه روس از پایتخت عزیمت کرده و باذربایجان رفته بود ملتزم رکاب بوده و داستان یکی از حروب را که از آن آگاهی داشت ببحر متقارب بنظم آورده و بعرض رسانید و مورد قبول یافته امر شد که تاریخ قاجاریه را از ابتدا تا انتها بنظم آورد و او بنظم (شاهنشاهنامه) پرداخت (۱) و نیز می دانیم که سفر **فتحعلی شاه** باذربایجان و استقرار اردوی او در چمن اوجان در سنه ۱۲۲۴ بوده و مراجعه اش از آن سفر در آخر همان سال بوقوع پیوسته ، پس صبا در این سال چهل و پنج ساله بوده و ناگزیر ولادتش در سنین ۱۱۷۹ صورت گرفته است فوت او هم بنقل مجمع الفصحاء در ۱۲۳۸ روی داده است پس صبا در سن شصت یا پنجاه و نه سالگی بدرود حیات گفته است ، و ظاهراً اینکه مرحوم **الله باشی** می نویسد : « عمر معقولی نموده » مرادش همین سن پنجاه و نه باشد است ، چه اگر تا هفتاد سال میزیست ، می نوشت که : عمری دراز ، یا طولانی نموده . و کلمه (معقول) باصطلاح آنوقت برای تعیین مقدار یا مبلغ

یا زمانی است که از حد متوسط قدری بهتر ولی بحد  
اعلی نرسیده باشد.

مرحوم صبا در شعرش اگر حاج سلیمان صباحی  
کاشی بوده و نیز با آذر صباحی و هاتمی حشر  
داشته است.

شکی نیست که صبا در جوانی بتحصیل علوم  
متداولی پرداخته است، چه علم خط و ادب و طب در  
عصر کریمخان رواجی بسزا داشته و همه دانشوران  
آن عصر خاصه شعرا در خط و سواد عربی و فارسی  
و تتبع شعر متقدمین و فن تاریخ دارای دست قوی  
بوده‌اند و از اشعار صبا نیز قدرت او را در فن ادب و  
لغات فارسی و عربی و تتبع در شعر قدیم می‌توان درک نمود.  
(رضا قلیخان اله باشی) مدعی است که صبا  
«... تجدید شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و مرز و نمان  
عهد و زمان خود را بدراجه پرورده است ...» ولی  
همانطور که نگارنده در خطابه انجمن ادبی خود به چند  
سال پیش روشن ساخت، تجدید سبک و شیوه قدما  
و همین زحمات عده‌ایست که (صبا) هم در دبستان آنان  
پرورش یافته و یکی از آن گروه (صبحاحی) استاد صباست (۱)  
(۱) - برای این معنی رجوع شود بشماره های  
ارمغان سال ۱۳۱۱ کفرانس نگارنده.

ولی باید اعتراف کرد که (صبا) در تقویت شیوۀ شعرای باستان رنج موفور و سعی مشکور دارد و درین شیوه پس از استائید خویش پیش افتاده و هر چند از نظر لطافت شعر صبا بیایۀ آنها نرسد اما از حیث معانی و صنایع و جزالت و سنجیدگی و بلندی بر آنان سبقت گرفته است. صبا خود دارای دبستان خاصی است که (فآآنی) و سپهر و (ادیب الممالک) و خیالی از شعرای قرن سیزدهم شاگردان آن دبستان اند، و تفصیل آن در خطابه حقیر مسطور است.

صبا گذشته از استادی در شعر و ادب، دارای صفات عالی و اخلاق پسندیده و ملکات نیکو بوده است، هر فاضل و دانشوری را که میدیده از در تربیت و تشویق وی درآمده و عاقبت او را بدربار شاهی معرفی میگرفته و شغل و منصبی در دربار از برایش تدارک میدیده است که یکی از آن گروه (فاضل خان گروسی) معروف است، و این صفت او که بزرگترین و نادره ترین صفات از بیاب صنعت خاصه شاعران و دبیران است برآستی به تنهایی کافی است که صبا را در نظر ما مردی بزرگ و ملکوتی صفات و عالی همت جلوه دهد و گویا از همین روی مورد احترام و تمجید معاصرین قرار گرفته و همه شعرا و دانشوران عصر از او کوچکی کرده و بوی معتقد بوده اند.

خانواده صبا هم مانند شیوه شعریش بزودی زیاد شد و خاندانهائی از فضلا و شعرا و بزرگان مانند (فروغ) (عنایب)، (محمود خان)، (میرزا احمد صبور) (۱) (خجسته)، و گروهی دیگر از فضلا که در قید حیاتند از پشت صبا برجای ماند، و این خانواده را میتوان اولین خاندان بزرگ ادبی ایران شمرد که سلسله نسب آنان از عهدی قدیم تا امروز بهم پیوسته و دارای ریاست و جلالت قدر و کمال و هنر بوده اند.

اشعار صبا : دیوان قصاید و غزلیات، شهنشاه نامه صبا، خداوند نامه، گلشن صبا و غیره (۲) است

(۱) میرزا احمد صبور کاشانی برادر زاده فتحعلیخان صباست وی شاعری ماهر و از ندمای عباس میرزا و منشی دارالانشا بوده در جنگهای روس و ایران شهید شد. وی از نیاکان صبوری (ملك الشعراء) پدر نویسنده است و تخلص پدرم بنسبت اوست (طرايق الحقایق صدرالانام شیرازی چاپ طهران صفحه ۲۵۸) دیوان شعر (میرزا احمد صبور) بنظر حقیر رسید قریب چهار هزار شعر بود و فعلا در کتابخانه آقای حاج حسین آقای ملک است.

(۲) رجوع شود بمقدمه (آقای نفیسی) راجع اول این کتاب.

و قریب بصد هزار بیت شعر از او امروز جز آنچه میگویند از بین رفته موجود است.

کلشن صبا از جمله بهترین اشعار صبا است، چه ر سایر اشعار مرحوم صبا کلمات غریب و احیاناً لغات وحشی دیده می شود ولی (کلشن صبا) نظریات که پیروی از استاد سخن سعدی را در نظر داشته و (سعدی نامه) یعنی گلستان در پیش روی او بوده بی اندازه ساده و روان و فصیح است اما در همین حال پختگی و جزالت و متانت اصلی سبک خود را هم از دست نداده و بهمین لحاظ یکی از شاهکار های قرن سیزدهم بشمار و رفته و مورد توجه پیرو جوان و خرد و بزرگ و عالم و متوسطه قرار گرفته است .

در خانمه : بعد از تحریر بخاطر آمد که صورت مرحوم صبا در ضمن تصویر مجلس بار فتحعلی شاه که در سرسرای وزارت امور خارجه نقاشی شده و نصب است ، دیده میشود که در سمت راست مجلس در مکان محترم بالباس رسمی که جبه و شال کلاه باشد ایستاده و جزو مدیح بکف او است و باقی ماندن این یادگار بسیار معتنم می باشد .

م . بهار

### قصیده لامیه فتحعلی خان صبا (۱)

نسخه کوچکی از دیوان قصاید و غزلیات و

بحر متقارب مرحوم فتحعلی خان صبا ملك الشعراء عصر (فتحعلی شاه) متعلق به مرحوم (کمال السلطنه) در نزد من امانت بود، در آن دیوان تنها يك قصیده بنظر رسید که بگمان نویسنده سرآمد قصاید آن کتاب شمرده میشد — این قسمت را بطریقی معترضه می نویسم که مرحوم (صبا) از آن پیش که به خدمت قاجاریه در آید بمناسبت اینکه برادرش در خدمت زندیه بود، خود مادیح امرای زند بوده و بقراری که در خراسان شنیدم دیوانی در مدح امرای مذکور داشته و بعد که داخل خدمت جهانبانی ولیعهد آغا محمد خان پادشاه قاجار گردید آن دیوان را بهشت — پس آن قصیده که اکنون در صد آن هستیم یکی از قصاید دیوان زندیه (صبا) بوده است .

این قصیده را صبا در وقتی که (لطفعلی خان) بهلوان زند در بندر بوشهر بوده است ظاهراً از شیراز یا اصفهان بدو فرستاده و از غلبه قاجاریه یا صید مراد خان زند شکایت

(۱) این مقاله را حضرت اسنادی آقای ملك الشعراء بهار در آذرماه ۱۳۰۹ مرقوم فرمودند و در مجله ارمنان طبع شده است در اینجا مناسب دانست که پس از تجدید نظر خود ایشان عین مقاله را با چکامه لامیه که با نسخه مدرسه سیه سالار هم مقابله شد درج کنیم

ح کوهی کرمانی

کرده و سردارزند را بآمدن و مستخلص ساختن کشور  
از تسلط و غلبه دشمنان ترغیب و تحریص میکند .  
پس از چندی دیوان دیگری بزرگتر از نسخه  
سابق الذکر که اکنون در تصرف فاضل گرامی آقای  
(همای اصفهانی) است . دیده شد که همان قصیده  
را بنام (فتحعلی شاه) در آورده و بجای « ندر بوشهر »  
« کشور جمشید » و بجای « لطفعلی خان »  
« فتحعلی شاه » نوشته و در دیوان ثبت کرده است . لیکن  
گفته از آنکه غالب اشعار آن قصیده را نویسنده از  
بر داشت ، بعد از دقت کمی این معنی برخوانندگان روشن  
خواهد شد که چگونه ( فتحعلی ) بجای ( لطفعلی ) نایسب  
افتاد است ، چه در مصرع دوم شعر که ذکر نام ممدوح  
است عبارت « یاورش لطف علی یار خدای متعال »  
با نام لطفعلی خان مناسبت دارد نه فتحعلی شاه و  
شکایات ذیل قصیده نیز هیچیک مناسب با حال ( فتحعلی  
شاه ) در عهد ایالت فارس نبوده و در بادی نظریه است  
که آن اشعار در شکایت از غاصب و دشمن تخت راج لطفعلی  
خان و قائل بدوش گفته شده که ( صیدمراد خان زند سنه ۱۲۰۳ )  
باشد . باری برای ادای حق این جامه که یکی از بهترین  
قصاید تاریخی آن عهد بشمار است شروع نوشته شد .

بد

### بعدالانحریر :

برای تأیید اینکه صبا مداحی زندیه کرده است .  
صاحب فارسنامه (چاپ طهران صفحه ۲۳۱) مینویسد:  
«بس از ورود لطفعلی خان بشیراز و کشتن صیدمراد  
خان قائل پدرش بتخت نشست و فتحعلی خان صبادر  
تاریخ جالوس او فرموده است :

رسم عدالت چو کرد زنده بتاریخ او  
گفت صبا او بود تانی نوش: روان «

۱۲۰۳

و نیز همو (صفحه ۲۳۹) درباره برادر لطفعلی  
خان صبا گوید «آقامحمدخان حکیم بقطع دستش داد  
و ذکری از قتل او نیست

النواربخ گرفتیم وشك نیست که از قطع دست در گذشته  
است .

م . بهار

قصیده لایمه - در مدح لطیف‌خان زند  
 جانب بندر بوشهر شوای پیک شمال  
 بهر شاه فریدون فرخورشید خصل



خسرو ملک ستان لطفعلی خان که بود  
 یاورش لطف علی یار خدای متعال

بعد تقبیل حریم حرمش خون بکری  
 بعد تعطیل رغبار قدمش زار بنال  
 عرضه ده ازمن مسکین مشوش خاطر  
 عرضه ده ازمن غمکین بریشان احوال  
 کای شه نشاء جهان داور دارا رایت  
 ای جهاندار جوان رستم سهراب دوال  
 ای خداوند سیاوش وش افریدون فر  
 وی عدو بند تهمتین تن جمشید جلال  
 ای سکندر در دریا دل پاکیزه سیر  
 وی فریدون فر فرخ رخ فرخنده فعال  
 ای تو در کشور ری وارث بالا مستحقاق<sup>(۱)</sup>  
 وی تودر مسند جم خسرو بالاسقلال  
 چون رخت دوحه اقبال نیاورد ثمر  
 چون قدت روضه اجلال نه پرورد نهال  
 ای فلک جاه که گردون زپی چاکریت  
 کرده در گوش یکی حلقه زرین ز هلال  
 هیچ دانی که چسان رفت و چسان میکند  
 بر خلائق ز جفائی فلک کینه سنگال  
 (۱) این شعرا بعد تصرف بالحق کرده است.

ناصردین عرب بود گرامی بدرت  
 کش نبودی بصادیدعجم شبه و همال  
 آنکه از ماهیجه رایت مه فرسایش  
 یافتی مهر فروزان بفلك استظلال  
 آنکه از پاس وی از صعوه گذشتی شاهین  
 آنکه از بیم وی از گور رمیدی زیبال  
 برز برزو بگه حمایه شکستی از گرز  
 دست دستان بگه معر که بستی بدوال  
 بود در درگاه او خك نشینی فغفور  
 بود در حضرت او ناصیه سائی چیمال  
 ستمی رفت بر او از کس و از نا کس چند  
 که بنا مردی و شومی بجهانند مثال  
 ستمی رفت که موسوم نکردد زاوهام  
 ستمی رفت که منقول نکردد زاقوال  
 از جفا گشت ز خون غیرت شاخ مرجان  
 آن ضوا حك که خجل گشتی از آن عقد لال

آن سری کش بفلک سود کله کوشه قدر  
 بی تن از غدر فلک گشت بخواری پامال  
 تازمانه تن آن شاه نهان کرد بخاک  
 بجهان خاک سیه بیخت زنبلی غریبال  
 آنکه می بود بصد خواری و ذات شب و روز  
 آنکه میزیست بصد شادی و عزت مه و سال  
 شب و روزش رود اکنون همه در عیش و طرب  
 مه و سالش رود اکنون همه در رنج و ملال  
 آنکه همواره بهر مصطبه بودی رقص  
 آنکه پیوسته بهرمیکده بودی قوال  
 این زمان جای گزیده است بر اورنگ تکین  
 این زمان پای نهاد است بایوان ینال  
 از حفا تاجور آن در کردن غل  
 از ستم پرد گیانرا همه بر پای شکل (۱)

۱ - شکل باول مکسورد و معنی دارد اول ریسمانی

بود که بر دست و پایی ستوران بد خصات به بندند و آنرا  
 اشکیل و جدار نیز گویند (جهانگیری)

بط

غوریان را همه بر فرق مکمل دیهیم  
لولیان را همه در ساق مرصع خالخال  
سروران را همه بردند بغارت ثروت  
بندگان را همه دادند بعزت اموال  
بر رعیت شده سالار خنسیسی مختل  
بر سپاهی شده سردار خنیشی محتل  
طبل دولت بنوازند بنامش اکنون  
آنکه می بود شب و روز ندیم طبال  
همه از تیغ جفا کشته بزاری آبا  
همه در رنج و غنا مانده بخواری اطفال  
شب و روزند همه موی کنان مویه کنان  
در زوایای محن پرده نشینان حجال  
کام بر منبر احمد زده اینک بوجهل  
تکیه بر مسند مهدی زده اینک دجال  
دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در بند  
گرگ در جایکه یوسف یوسف بشکال (۱)

(۱) شکال با کاف فارسی و اول مکسور شکاف و  
سوراخهای عمیق زمین و اینجا بمعنی جاه استعمال شده است.

اختر طالع دونان همه در برج شرف  
 کو کب بخت بزرگان همه در تیه وبال  
 مانده در بند گران پرد گیان اشراف  
 خفته بر مهد امان روس بیان ارزال  
 پی خدمت چو جواریش خوانین بر پای  
 آنکه در حجر که چواریش نمیبود مجال  
 رحم کن رحم بر آنکس که نباشد خشنیش  
 از پس آنکه خشن خواند حریری سربال  
 رحم کن رحم بر آنکس که در آتش بگداخت  
 از پس آنکه الم یافتی از باد شمال  
 خسروا تا که بود سیر مه و مهر بچرخ  
 نبود نیز اقبال ترا بیم زوال  
 هست لازم پسر خواستن کین پدر  
 خاصه بر چون تو پسر ای شه فرخنده خصال  
 توئی آن خسرو فیروز که از آتش تیغ<sup>۱</sup>  
 شده در نایشه خصم گره آب زلال

وقت آنست که از بخت شوی مستظهر  
 وقت آنست که بر رزم کنی استعجال  
 نبود جای درنگ ای ملک گشورگیر  
 نبود وقت فرار ای شه نیکو احوال  
 آن سیه کاسه که پاهشته بر ایوان اکنون  
 آن ستم پیشه که بنشسته بر او رنگ الحال  
 بودیش سینه از سهم تو نالان چون نی  
 بودیش پیکری از بیم تو لرزان چون نال  
 خاق این خطه براهت همه جان بازاتند  
 ز صغیر و ز کبیر و زنساء و ز رجال  
 از تو رزم ز حسودان همه بسپردن جان  
 از تو عزم و ز بزرگان همه افشاندن مال  
 روز ناورد که در عرصه میدان گردان  
 اندر آرند بکین گردن گردون بدوال  
 رمح راج بر بایند سواران برماج  
 فرق فرق بدسپارند ستوران بنعال

## کب

رعشه از سهم درافتد بنهنکان بجار  
لوزه از بیم درآید به پلنگان جبال  
پای درساحت ناورد گذارد آفات  
دست بر غارت ارواح گشاید آجال  
چو خرا صیحه اسبان بلب آرد افغان  
خاکرا نعره گردان بتن آرد زلزال  
پشتهها گردد از کشته عیان میلایل  
جامها گردد از زهر اجل مالامال  
هم تلال از سم خارا کن اسبان چو وهاد  
هم وهاد از تن بی تارک گردان چو تلال  
هر طرف برقی از بیامک گردان خاطف  
هر طرف سیلی از خون دلیران سیال  
چون در آنروز قیامت اثر شور انکیز  
که رسد فتنه و آشوب بسرحد کمال  
در صف معر که از جای برانکیزی رخس  
فتح و نصرت زیرمین دولت وشوکت زشمال

### کج

بشکنند کرز تو بر تارک گردان مغفر  
بردرد تیغ تو در پیکر مردان سربال  
آن رسد از تو بشاهان که ز شاهین بحمام  
آن رود از تو بمیران که ز شیران بغزال  
افعی روج تو هر جای که بفرازد سر  
کر کس تیر تو هر سوی که بکشاید بال  
خوا بگاهش نبود جز بصدور گردان  
آشیانش نبود جز قلوب ابطال  
گفتمی پیل ترا وقت نبرد است نظیر  
گفتمی شیر ترا گاه جدالت همال  
پیل را بودی اگر دشمن و صاژم دندان  
شیر را بودی اگر خنجر و زوین چنگال  
شکر لله که از شش جهت روی آورد  
نصرو فتح و ظفرو دولت و بخت و اقبال  
چون یور حمله توئی غالب و دشمن مغلوب  
بر خود و بخت خود ایشاه جوان بخت ببال

بکد

هان (صبا) چند سرائی سخن از نادانی  
در مدیحی که در آن منطق دانا شد لال  
دم فرو کش ز ثنای ملک کیوان قدر  
کف بر آور بدعای شه گردون احلال  
تا بعالم رسد از گردش اجرام اثر  
تا بکیتی فتد از گنبد افلاک ظلال  
اثر مرحمت باد بعالم شب و روز  
سایه سلطنت باد بکیتی مه و سال  
همه اقطاع جهان باد از آن آسوده  
همه اقطار زمین باد از این فارغبال

دوازدهمین گره از رشته انتشارات مجله نسیم صبا

# گلشن صبا

---

از آثار فتحعلی خان ملک الشعراء صباي کاشانی

باهتمام این بنده

ح. کوهی کرمانی

صاحب امتیاز و نویسنده مجله نسیم صبا



در سال هزار و سیصد و سیزده شمسی طبع گردید

( طبع دوم )

## بنام ایزد دانا

(گلشن صبا)

بنام خداوند هوش آفرین  
دو گوش نصیحت نیوش آفرین  
که بی چشم و گوش است وز و چشم و گوش  
یکی راست بین و یکی حق نیوش  
زبان خردمند از او بند گوی  
وزو هوش فرزانه اندرز جوی  
بگفتار شیرین لبان زو شکر  
طبرخون<sup>۱</sup> طبرزد<sup>۲</sup> از او داده بر  
فرازنده کاخ گردون سپهر  
فروزنده چهر تابنده مهر  
نگارنده بیکر از خاک و آب  
برارنده گوهر از آفتاب

۱ - طبرخون به معنی عذاب است

۲ - طبرزد یا تبرزد نبات و قند سفید

(نبی) راهم آراست اندرز و پند  
(نبی) را ۳ راهم آورد آن ارجمند

\*\*\*

محمد شه دین و ختم رسل  
بگم گشتگان رهنمای سبیل<sup>۴</sup>  
پناه جهان خواجه کائنات  
که جز بر درش نیست راه نجات  
ولی ، رهنما سوی او حیدر است  
که او شهر عام و عایش در است  
بجزال باکش نخواهیم کس  
نجات دو عالم همین هست و بس  
سرمن ، جدا ز آستانش مباد  
بیانم بجز داستانِ مباد

۳ - (نبی) بضم اول قرآن است  
۴ - سبیل جمع سبیل بمعنی راه است

### خطاب به فرزند در اندرز او

حسین<sup>۱</sup> ای گرانمایه فرزند من  
چو آویزه در گوش کن بند من  
دمی لب ز گفتار خاموش دار  
بگفتار من ای پسر گوش دار  
مشو ایمن از روزگار ای پسر  
ز اندرز آموزگار ای پسر  
مشو غافل از روزگار دورنگ  
که کس را بکیتی نباشد<sup>۲</sup> درنگ  
بیاز یچه بس اختر تابناک  
برارد بکردون در آرد بخاک  
تو چون طفلی و آسمان چو مهد  
قضا<sup>۳</sup> جنبش مهد را بسته عهد

۱ - محمد حسین خان ملک الشعرا کاشانی متخلص  
بعندلیب که پس از پدر بمقام و منصب اورسید مجمع  
الفصحاح جلد دوم صحیفه (۳۵۲)  
(ب) ابر القاسم ای یاک فرزند من  
۲ - نمایند ۳ - قضا

جلال ۱ مه و آفتاب کند  
از آن جنبش آخر بخواب کند  
اگر داری از سنك و آهن روان  
بفرسائی از گردش آسمان  
اگر سنكى آن آهن سنك خاست ۲  
و گر آهنی سنك آهن رباست  
گر آسایشی بایدت اندران  
میاسا به تن پروری در زمان  
چو مردان حق سوی طاعت گرای ۳  
بسیجی ۴ کن از بهر دیگر سرای  
کسانی که جانرا قوی خواستند  
بطاعت تن نا توان کاستند

- ۱- جلال جمع جلال زنگوله کنایه از زنگولهائی که در قدیم  
بکھواره می بستند تا در گھواره صدا کند و طفل را خواب آورد  
۲ - خا خائیدن بمعنی نرم کردن بادندان  
۳- گرای امروز گرائیدن بمعنی آهنگ کردن رغبت کردن  
۴ - بسیج یا بسیج بمعنی کارسازی

زمن بشو این بند جان پدر  
مکن فخر بر استخوان پدر  
بدانش تو نیز استخوان کن گران ۱  
که دانش دهد مغز هر استخوان  
توان دانشی کش بجان پروری  
زانکار نادان چه خسران بری  
بجیب اندرت گوهری تابناک  
چو نادان خذف ۲ خواند آنرا چه باک  
مکن خاطر خویشتن را ملول  
زانکار هر جاهل بوالفضول ۳  
بخیره همه ژاژخوا درسخن  
تو مستغنی از گوهر خویشتن  
دهی هرچه تن را به نیرو اساس  
به نیرو نگریدی چو گاو خراس ۴

۱ - استخوان گران کردن کنایه از جاه و مقام یافتن باشد  
۲ - خذف بمعنی ظرف کلین و سقالین  
۳ - بوالفضول از مستحدثات زبان فارسی است مانید  
بوالعجب و بوالهوس بمعنی تجاوز کنند از حد خود  
۴ - خراس آسیای بزرگ و کاه خراس که آسیا را  
بگرداند باید زورمند باشد

گرفتم زمین را بکاوی بزور  
ولیکن چه کاوی چو کاوی بزور  
پس از من مکن تیره آب مرا  
میندا بکل آفتاب مرا  
بکیتی چو از من شدی نامور  
بکفر مکن نام نیکم هدر  
بهر انجمن گفت پردخته اگوی  
سخنهای شایسته و پخته گوی  
به نرمی سخن گوی هنگام خشم  
باندازه شرم بکشای چشم  
چو زن پیکر خود میارا برنک  
که بر مرد رنک زنان است تنک  
ببی رنگی آرا تن خویشتن  
که این زیب مرد آمد آن زیب زن  
کسی را که بی رنک و بو، رخ نکوست  
به از رنک و بوئی که در زشت روست

اگر قدر جوئی مپو راه صدر  
که بس صدر جورا کن آن کاست قدر  
زافتادگی مرد آزاده باش  
چو آزادگی خواهی افتاده باش  
چو بالید بر خویش طاوس نو  
شد او را مکس ران سرانجام پر  
حقار از حقارت بجائی رسید  
که از بر خود فردیهم دید  
گران و سختی مکن ای پسر  
که از سنک و آهن نه ای سخت تر  
کند سوده و نرم بازو . و چنک  
هم از آهن ، آهن ، هم از سنک سنک  
چو باد وزان و چو آب روان  
بجوهر سبک باش و نرم ای جوان  
نه مر باد در چنبری پایدی  
نه مر آب را هاونی سایدی

---

۱ - مرغ کوچکی است که در کنار مردابها زندگی کند  
یری دارد بسیار زیبا که تاجداران بر تاج خود میزنند

اگر راه یابی بدر کا شاه  
منه کام جز راستی را براه  
بخدمت همه راستی پیشه کن  
ز ناراستی نیک اندیشه کن  
اگر گنج گیرد زدست مرنج  
که بی رنجت آغاز او داد گنج  
بشکرش بیارای هر دم زبان  
بدانش جهان آفرین را بخوان  
زیانش مخواه از بی سود خویش  
زیهوده جوئی به بهبود خویش  
اگر دولت شاه پاینده است  
ترا چشمه عیش زاینده است  
اگر خشم گیرد باو در گریز  
ورت خوار خواهد تو آن خراهِ نیز  
اگر سر بگردون برافرازدت  
اگر تن بخاک اندر اندازدت

درین هردو یکسان فرستش سپاس  
که نبود جز این شیوه حق شناس  
گرت تیغ بر سر زند بی دریغ  
ستایش فرستش به بازو تیغ  
که او در جهان مالک جان ماست  
بتن جان ما از جهانیان ماست  
کسی را که از شه بدل کین بود  
بدل اندرش به که زوین بود  
بهر سینه کز پادشه کین دراست  
همان کینه آن سینه را خنجر است  
جهان آفرن چون جهان آفرید  
بتنش از تن شاه جان آفرید  
جهان از جهاندار دارد طراز  
چو تن کامه از جوهر جان بساز  
ترا العبتی گر بود دلفریب  
که بی او دلت را نماند شکیب

برون چون رود از تنش جان پاك  
نخواهيش آن پاك تن جز بخاك  
جهاندار چون از جهان دور ماند  
جهان چون تنی كان ز جان دور ماند  
بويژه جهاندار يزدان شناس  
كه بادا از ايزد مراورا سپاس  
جهاندار فتحعلي پادشاه  
كه نامش بر آمد ز ماهی بماه  
همه جان ما خاك راهش سزد  
كه بر داشت از خاك ره نيك و بد  
پسندش چو آسایش جان ماست  
پس اوهرجه بر ما پسندد رواست  
بدارای جان و بدانای راز  
كه در جان ندارم بجز او نیاز  
دل روشن او چو جام جم است  
ز راز دل عالمی عالم است

بفرزند گوید

کنونت گزارم یکی داستان  
زدارای گیتی به ازباستان  
ز پنجه گرم کم بود سال پنج  
دلی دارم افزون ز صد سال رنج  
بسی نامه خسروان خوانده‌ام  
بسی نامه از نامشان رانده‌ام  
ندیدم چو این شاهی از راستان  
نخواندم همه نامه از باستان  
ز آثار شاهان با عدل و داد  
بسی نکته‌ها یاد دارم بیاد  
نهاد این شهنشاه لشکر شکن  
بکی رسم نو در جهان کهن  
جهان را ازین رسم نو تازه کرد  
کهن دفتر ملک شیرازه کرد  
کیومرث کاو، رسم شاهی نهاد  
بلند اختری بود با عدل و داد

چو آراست تارك به بيروزه تاج  
نخست آيتش بود رسم خراج  
گرفت از رعيت زر آن تاجور  
بس آنگاه آراست لشكر بزر  
ولي اين جهاندار از عدل و داد  
در گنجهای كهين برگشاد  
ز بس خواسته داد نا خواسته  
جهان چون عروسی شد آراسته  
سپاه ورعيت ازو زر گرفت  
ز زرعالمی را بزيور گرفت  
نهاد از كرم اين شه پاك كيش  
خراج رعيت بگنجور خویش  
برش تاجداران فرستند باج  
رعيت ولي گيرد از وی خراج  
درين دست فرساده دبر پای  
رعيت چو خاکست و شه كدخدای

---

۱ - يعنی قریه و مزروع که آباد کردن آن ما به رنج دست  
است و مراد دنیا است

فشاند بر آن خاك گر دانه  
ستاند بهر دانه پيمانه  
بر آن گر فشاند يکي چوب خشك  
معطر کند مغز از بيد مشك  
نبوده جز اين خسرو سر فراز  
ستمگر گداز ورعيت نواز  
چنين شاه درویش پرور که یافت؟  
چنين ماهی از اوج شاهی نفاقت  
چنين پادشاهی نه جز کار اوست  
جهان کدخدائی سزاوار اوست  
شود گر زبان هر سر موی من  
همه چون زبان سخنگوی من  
کنم شکر احسان آن شهریار  
نیارم که گویم یکی از هزار  
باز در نصیحت فرزند  
صبا باز گو . باز پند پسر  
نخواهی بجان گر گزند پسر

پرآموده کن نامه دلپسند  
ز پرمایه درهای اندرز و بند  
زهر در بحکمت بیارای گفت  
که داری بحکمت دل پاک جفت  
کنون ای گرانمایه فرزندان من  
بفرزانی گوش کن بند من  
زمن بشنو این بند و درکار بند  
که اندرز من باشدت سودمند  
بسی بند ناگفته گفتم ترا  
بسی در نا سفته سفتم ترا  
پس ازمن چو آن خاطرت شاد کرد  
دلت از شکنج غم آزاد کرد  
جهان آفرین راهمی یاد کن  
روان پدر ای بسر شاد کن  
ز خواب و خوروشاهد دلربای  
جدامان و برمه‌یاران گرای

خور و خواب و شاهد باندازه جوی

بجز راه پیوند یاران مپوی

بجان مهر آزاد مردان گزین

که نکزید آزاده مردان جز این

حکایت

شنیدم که لقمان پسر را زمهر

باندرز فرمود کای خوب چهر

مخور طعمه جز خسروانی خورش

که جان یابدت ز آن خورش برورش

مجوی کام جز از بت نوشند

میارام جز در دواج پرند

بهر خطه ای خانه بنیاد کن

در آن خاطر دوستان شاد کن

بگفت ای پدر بند ممکن سرای

بگفت ای پسر سوی معنی گرای

چنان لقمه بر خویشتن گیر تنک

که گردد بکامت چو شکر شرنگ

براحت میخسب آقدر تا توان  
که خارت شود زیر تن پرنبان  
ز وصل پری باش چندان پری  
که در دیده دیوت نماید پری  
بدین گونه کن جای در هر دلی  
که هر جا شوی باشدت منزلی  
دگر بند لقمان با رای و هوش  
گرت رأی و هوشست در کش بکوش  
چو گل هم نشینی بهر خار کن  
بدان را به نیکی بخود یار کن  
حکایت

شنیدم یکی پادشاه بزرك  
بقید اندر آورد درنده گرگ  
چو شیر فلک پنجه شان زور مند  
ز شیران بسر پنجه شان بس گزند  
بهر کس که خسرو شدی خشمناك  
بچنگال گرو گانش کردی هلاك

یکی هوشمند از ندیمان شه  
بکروگان کرم کرد بیکاه و گه  
بشفقت شب و روزشان طعمه داد  
چنینند مردان نیکو نهاد  
بر آشفت روزی ملک با ندیم  
فراموش شد عهد های قدیم  
بفرمود آنرا بپند آورند  
ز گروگان بجانش کردند آورند  
دگر روز با خاطری بر زیم  
ملک در ندامت ز قتل ندیم  
همی گفت با ناله درد ناک  
که آوخ چرا کردم او را هلاک  
یکی گفت ای خسرو هوشمند  
ز گروگان نیامد مر او را گیرند  
باو چون ددان دیده انداختند  
وای نعمت خویش بشناختند

گرفتندش از روی یاری بر  
ز یاری پایش نهادند سر  
چو در راه احسان بيفشرد بی  
گزندی ز گریگان نیامد بوی  
ملك شادمان گشت و پس خواستش  
به تشریف و زریبگر آراستش

\*\*\*

تو نیز ای پسر سوی احسان گرای  
که یاداش احسانت بخشد خدای  
و گر بد کنی کیفرت بدرسد  
که نبود مکافات بد غیر بد  
گرفتم بگردون برآید سوت  
درآید سرچرخ در چنبرت  
سمهرت چنان چیر دست آورد  
کت انجم همه زیر دست آورد  
زمن بشنو اندرز ای چیر دست  
حذر کن ز آزدن زیر دست

شود آشکار آهن از صلب کوه  
هم از آن شود کوه آهن ستوه  
ز سنک و حدید آتش آمد پدید  
هم از آن گدازند سنک و حدید  
حکایت

شنیدم بروزی یکی گوسفند  
ز چنگال گر گن رسیدش گزند  
بسختی هم از موی آن پاودست  
بروز دگر گریبازش به بست  
حذر کن ز بیداد خرد ای بزرگ  
که افسانه گوسفند است و گریک  
میفروز بر خرمین کس شرار  
که هم در تو گیرد پایان کار  
حکایت

مشاهد مرا رفت از ظالمی  
که زد آتش ظالم بر عالمی

۱ - دو نسخه، که در دست آمد در هر دو نسخه این  
طور ضبط شده است و تصور می‌رود که چند بیت از  
اینجا حذف شده باشد  
کوهی کرمانی

همی آتش فتنه افروختی  
بسی خانه مردمان سوختی  
شبی آتشی در سرایش گرفت  
ستم پیشه ظالم شد اندر شکفت  
که اعدایم این آتش افروختند  
فلان با فلان خانه‌ام سوختند  
شراری که عمری بر افروختی  
کنون خانه خویش از آن سوختی  
نه آتش در این خانه دشمن فروخت  
که از آتش جورث این خانه سوخت  
همین است و بس دهر عهده‌ی که بست  
که امروز بر ناورد از کبست  
حکایت

شنیدم که گرگی بیچگال کین  
بدرید بر روی پوستان  
بر آویخت با گرگ شیرین جنگ  
فرو کند گرگینه تیزش بچنگ

کمانداری آن شیر را از کین  
هم افکند از ناوک ز هر گین  
چو آن تیر زن کرد آهنگ آن  
بچاهی در افتاد و بسپرد جان

\*.\*

اگر هوشمندی یکی پند گیر  
ز روباه و گرگ وز صیاد و شیر  
ز ابروی و کیسه گره باز کن  
نکوئی به نیک و بد آغاز کن  
بگیتی همه تخم نیکی فشان  
که بر جز نکوئی نه بینی از آن  
حکایت

بدیلم مرا بود وقتی سفر  
بفرمان دارای فرخنده فر  
ز خاک سیه بوش و (آب سپید) ۱  
ز امید هستی شدم نا امید

۱ - مقصود از آب سپید (سفید رود است)

بدانکی زسیم از گذرگاه رود  
کشاورز آن نوم راهم نمود  
ستم پیشه مردی اندادش درم  
بدشنام و چو بش بیازرد هم  
من از آب آسان گذشتم چو برق  
ستم پیشه مسکین بگرداب غرق  
رهائی ز کشتی بود باخدای  
ولیکن مرنجان دل ناخدای  
زنیکی نکویی زبد بد رسد  
بهر کس رسد هرچه از خود رسد  
باندرز من ای بسرگوش کن  
جز این هرچه دانی فراموش کن  
چو دست کسی گیری از یآوری  
میندازش از پاس از داوری  
نکویی کنش هرچه بد باشد او  
سزد کر زنیکی شود بدنکو

گراسوی نیکی که مردان راه  
نکو داشته رسم نیکی نگاه  
حکایت

شنیدم یکی مرد روشن روان  
بدرگاه فرماندهی شد روان  
بجیب اندرش گوهری تابناک  
بمعیار چون گوهر خواجه باک  
یکی مرد رهن به نیرنگ وریو  
ز جیبش گهر خواست بردن چودیو  
ره حیات آن بد گهر برگرفت  
که دستش خداوند گوهر گرفت  
بدرگاه سلطان کشاندش بقهر  
که هم مثله سازد ز قهرش بشهر  
در آن ره که باخاریش میکشید  
بزاری ز جان یافتش ناامید  
دلی نرم و جانی با نرم جفت  
باو رحمت آورد و باخویش گفت

چو دستش گرفتی ز پا مفکنش  
گرفتم که شاید آمدفش  
چو بردش پی داوری پیش شاه  
چنین گفت با داور داد خواه  
که این مرد از دوده ارجمند  
فتاده پستی ز چرخ بلند  
ز آگنده گنج این براکنده روز  
نماندش جز این گوهر دلفروز  
پس آن پاك زاد همایون گهر  
سپردش بگنججو - آن داد گر  
چو داد آن گرانمایه گوهر بشاه  
پی یاری ره زن آن مرد راه  
دلش شاد کرد آن شه داد گر  
بمنشور منصب به تشریف وزر  
یکی گفتش از زمره خوردان  
که نیکی نباشد سزای بدان

بگفتش که ای از حقیقت بری  
بچشم حقیقت چرا نه گری  
چو دستش گرفتم ندیدم سزای  
که از روی کینش در آرم ز پای  
بلی هست آئین مردان چنین  
بجان آفرینشان ز جان آفرین

در نصیحت فرماید

برارد گرت ای جوان چرخ پیر  
چو دارای انجم بچارم سر بر  
میفکن (بخیشوم) ۱ باد از غرور  
مکن برضعیفان افتاده زور  
از آن مهر بر مهد گردون نشست  
که از آسمان تافت برخاک بست  
ورآسایش خلق خواهی تونیز  
شوی همچو او سر فراز و عزیز

---

(۱) سوراخ بینی که بحلقوم راه دارد

گر آزاده مردی چو آزادگان  
حذر کن ز آزار افتادگان  
در اخلاق خواندم من نکته سنج  
از این نکته گر نکته سنجی مرنج  
گوزنده ای چون نشیند پای  
گزاینده سک باز گردد بجای  
کسی کو در افتد بر افتاده ای  
ز سک بدترش دان گر آزاده ای  
نباشی اگر نیک مردای پسر  
به برهیز کز سک نباشی پسر  
خرابی بخلق آشکارا کنی  
که آباد از آن گنج دارا کنی  
رعیت بود در جهان چون ره  
جهان بان ز یزدان شبان همه  
چو آگه شود زان زیان آوری  
زیانت رساند شه از داوری

ز انصاف داری دیهیم و کاه  
از آن جاها آخر درائی بیچاه  
حکایت

بدیوان سلطان فرخنده فال  
ز دیلم دو عامل بهم درجدال  
خراج ولایت یکی بیش کرد  
نه اندیشه از آه درویش کرد  
نکرد آن دگران فزونی قبول  
سپرد آن ولایت بدان بوالفضل  
بسالی دو، کرد آن ولایت تباه  
تمه عامل نو هم از تبغ شاه  
سلیمی یکی مار رنگین بکف  
ولیکن نه تیر قضا را هدف

برون رنگ رنگ و درون پرش رنگ  
خط و خال او چون عروسان شنگ  
بر آن غافلگی کرد ناگه نگاه  
خط و خال آن مار بردش ز راه

برافشانند پس بدره زر و سیم  
گرفت آن گزاینده مار از سلیم  
سپارنده جان بر سلامت ببرد  
ستاننده از خشم آن جان سپرد  
در نیکو هوش ریاست طلبان  
ریاست همان مار رنگین شمار  
گزاینده جان مرد نا هوشیار  
خداوندی و ده خدائی مجوی  
ز امر خدائی جدائی مجوی  
چه نازی بخود آن عزیزی بود  
عزیز من آن بی تمیزی بود  
بهزت چمی در برو بوم خویش  
بذات در از نفس میشوم خویش  
براکنده از مال درویش گنج  
تهی دست خاکی ز دست بونج  
تو از زرو گوهر براکنده گیل  
جهانی زحورت براکنده دل

ز دست نه دیناری آید برون  
ولی روی خالق از تو دینارگون  
بشه کر رسد سر بیاندازدت  
و گر نه خدا سرنگون سازدت  
مکن ای پسر از پی سود خویش  
دل مردم از نیش بیاد ریش  
ز درگاه خسرو جدائی مجوی  
وزان آستان جز گدائی مجوی!!  
تمشیل

یکی را بجان هاستم پیشه  
ز جان آفرینش نه اندیشه بود  
یکی گفتش این ناخوش احوال چیست  
چرا از مکافات اندیشه نیست  
ز غفلات بدو گفت کای ساده مرد  
ز کفر نیندیشد آزاده مرد  
کیم از مکافات رنجی رسید  
کیم از شکنجی ، شکنجی رسید

بدو کمت ای ناصح هوشمند  
کزین پیشه چو بود بکیتی کزند  
جفایت زمه تا به ماهی گرفت  
سپیدی دل را سیاهی گرفت  
بعزت دهی نسبت این برتری  
ندانی که در چاد ذات دری  
عزیزش بزرگان کجا بشمرند  
کسی را که ناهش بذات برند  
حکایت

شنیدم زنی را یکی یار بود  
از اندیشه شو در آزار بود  
سری از خری بر طبق بر نهاد  
که از آن دهد عقل شو را بباد  
کنیزی در این فتنه یاری دهش  
که شوهر در آمد ز در ، ناکهش

که از مخالب زاغی ای نیکبخت  
بچینی طبق اندر افتاد سخت  
چو از زن شنید این سخن ساده مرد  
زنشکستن آن طبق شکر کرد  
در آن ساده بگرفت چون گفت جفت  
کنیزك بخاتون پس از خنده گفت  
که بس نیست مر خواجه را اینقدر  
دگر . . . خر را مده مغز خر  
توئی . . . خر مغز خر خورده  
که بر عزت خود گمان برده  
چه بندي بر این کاخ دلبنده دل  
که ناپسته زان بایدت کند دل  
زمان را سرآرد سرانجام دهر  
بشهروزه اگوی بر شاه شهر

---

(۱) شهروزه بر وزن دربوزه (فارسی) گدائی که  
روزها در شهر بگرد خانه‌ها گشته گدائی کند. از فرهنگ  
آندراج، مطبعه هند، جلد ۲، صفحه ۵۹۷

بر ایران کسری حکیمی نگاشت  
کزین کاخ باید گذشت و گذاشت  
اگر داری ای مرد فرزانه هوش  
بتعمیر دلهای فرزانه کوش  
اگر هوشمندی و فرزانه ای  
بنا کن بملك بقا خانه ای  
دل دردمندی زخود شاد کن  
بباطنی یکی خانه آباد کن  
حکایت  
شنیدم یکی عارف پا کدل  
بعالم نپرداخت کاخی ز گیل  
که چون زیر خال آخرین منزل است  
چه حاجت بکاخی کز آب و گیل است  
دل اندر سرای سپنجی میند  
که ناپایدار است و نا دل پسند  
بهر انجمن شاد و خرم نشین  
که حاصل ز گیتی نیای جز این

مشو شاد ز بهار از مرء کس  
که پاینده جان آفرین است و بس  
حکایت

شنیدم بکسری یکی مژده برد  
که خرم نشین کت فلان خصم مرد  
چنین گفت آن شاه فرخنده بخت  
که ما نیز باید ببندیم رخت  
مرا چون همین راه باشد به پیش  
خندم بکس بلکه گروم بخویش  
چو بنیاد ایجاد ما برفناست  
بهرک کسی شادهائی خطاست  
بلی هر که افتاد روشن روان  
نگردد بهرک کسی شادمان  
فغان زین تمکازه گوژ پشت  
یکی را نه پروردگار نکشت

سر سروان زان بخاك اندراست  
نن باكشان در مغاك اندراست  
از آن خسروان خوار و فرسوده بين  
بخاك سیه توده بر توده بين  
چراغی نیفر وخت گیتی بمهر  
که آخر نیندود دودش بچهر  
نیافشاند تخمی کشاورز دهر  
که ندرود بیگاهش ازداس قهر  
نهالی از این باغ سر بر نزد  
که دهرش بکین دهره (۱) بر سر نزد  
سرائی زمانه نیافراخته  
که پایانش از پا نیانداخته  
کیجا شام-گه اختری تابناك  
بر آمد که نامد سحر گه بخاك  
زداینده هستی است آسمان  
پایان تنّت را خورد بیگمان  
(۱) دهره بمعنی داسی است که بدان شاخ درخت  
قطع میکنند

اگر زنگی این نوده خاکستر است  
وگر آهنی زنگ آهن خور است  
چه بندی دل اندر سرای سپنج  
که آخر فرو کنند باید برونج  
حکایت

شنیدم یکی عارف سالخورده  
در آن دم که روشن روان میسپرد  
تن عورش از تابش آفتاب  
چو موم اندر آتش چو شکر در آب  
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز  
تن از تابش آفتاب بسوز  
نبستی چرا در سرای سپنج  
سپنجی سرایی بی دفع رنج  
بنااید و گفتا درین روز کم  
گرو آسایش از سایه نبود چه غم

شنیدم که از گردش روزگار  
بسگیتی فزون داشت سال از هزار  
بزرگان چنین از جهان رسته‌اند  
نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند  
چو صاحب‌دلان بر جهان دل منه  
به بیهوده گلی بر سر گلی منه  
بحکایت

شهی کنند چشم برادر بخشم  
چو دیدش براه بد اندیش چشم  
دل مادر از درد فرزند ریش  
بنالید هم پیش دلبند خویش  
بدو گفت کی مهربان مام من  
که شیرین ز شیر تو شد کام من  
برو گر بعزت براری تقیر  
از آن به که بر من بگرئی اسیر

قطعه

در این عم اگر دست رس بودمی  
بخاک در، شاه رخ سودمی  
بنازش چو جان در بر آوردمی  
بیجان از دل و جانش بستودمی  
یکایک بر او شرح غم کردمی  
دمادم ز غمها بر آسودمی  
زهجرش گهی زار نالیدمی  
ز وصالش گهی شد بغنودمی  
بیجان راحت عشرت آوردمی  
زدل زنك اندوه بزدودمی  
بچشم اندرش سرمه سا بودمی  
بچهر اندرش غازه سا سودمی  
به بیچارگی راز دل گفتمی  
بدرماندگی چاره فرمودمی

ستمها که از آسمان دیدمی  
بزاری بر او شرح بنمودمی  
بکینش کمر تنک بر بستمی  
برویش در فتنه بکشودمی  
رخ روشنائش سیه کردمی  
تن ساکنانش بفرسودمی  
بخرمین شرارش در افکندمی  
بدود آفتابش در اندودمی  
ز تن درع کیوان بر آوردمی  
ز سر خود بهرام بر بودمی  
دم الحیض ناهید بگرفتمی  
بدستار بر جیس آلودمی  
همه نرگستانش بر کندمی  
همه سنبستانش بدرودمی  
بجولانکه شاهش آوردمی  
تنش در سم باره فرسودمی

نه بر خواریش رحمت آوردمی  
نه بر زاریش بر به بخشودمی  
ز دارای کشور ستان دیدمی  
(صبا) آنچه مقصود ، دل بودمی  
نصیحت بفرزند خود

تورا ای پسر پند گفتم بسی  
کز ان بینمت بر تر از هر کسی  
چراغی کت از مهر افروختم  
به بیهوده روغن در اوسو ختم  
ندیدم از او روشنی در دلت  
دلم کشت تار یک از آب گلت  
ولی شنو ای پاك فرزند من  
که نبود جز این آخرین بند من  
بود دانشی آن درخت ای پسر  
که آن را بود بار بخت ای پسر  
کجی نیست جز این جگر کاوه خوار  
که خواریش برك است و پستیش بار

اگر برتری بایدت راست باش  
و گر کاستی در کیچ و کاست باش  
گر آنی ز تو شاد دارم روان  
و ر آنی ز تو در نوانم نوان  
در نصیحت گوید

شنیدی که باید برخ غازه‌ای  
شنیدی که ناید گهی تازه‌ای  
جوانی درختی و بیریش بار  
زیری امید جوانی مدار  
بدور از این آسمان چاره نیست  
رهائی از این دیو پتیاره نیست  
بکس ماندی از این سپنجی سرای  
بدی خواجه دیر بو دیر پای  
اگر شرزه شیری اگر زنده بیل  
بساید جهان چو دریای نیل  
شنیدم که بر مار افسا گزند  
پایان ز مار آید ای هوشمند

چو مال تو آمد کز آینده مار  
بدان خوی مار کز آینده مار  
توئی مار افساو مارت کزند  
پایان زمار آمدای هوشمند  
ممال ای کیا مردمان را بمال  
پرهیز از این کسب مرد مال  
حکایت

شنیدم که در طوس دیوانه ای  
نه دیوانه درویش فرزانه ای  
یکی دیو خو رهنی از کمین  
که دیو آمدش رهن عقل و دین  
برون جست و دستار برد از سرش  
ز تنیدی چو صرصر گذشت از برش  
دوان مرد رهن بازار و کوی  
بفر جامه که مرد فرجام جوی

یکی گفتش ای مرد آشفته رأی  
نه آن ره بشد سوی این ره گرای  
بخندید و گفت ای خداوند هوش  
کزین حالت دل در آمد بجوش  
چه حاصل که اکنون ز بی بویمش  
که آخر در این جایگه جویمش  
کنون از چه بدم بر آن دیو راه  
که فرجام آید به فرجامگاه  
اگر ای پسر داری از روی تن  
سرو دم ز روئین تن قصه من  
دوروزی که یابی در این روزگار  
مجو غمگساری جز از غمگسار

### حکایت

نصیحت یکی خوند بر ساده ای  
دل از می برستی ز کف داده ای  
که ز نهار در بزم مستان مرو  
بعشرتگه می پرستان مرو

سمن بوئی و ساده رو هوش دار  
باندرز آزادگان گوش دار  
پاکی دامن گرت رأی هست  
مزن دست بر دامن می پرست  
که گردی زیکجورعه می ای پسر  
تو از خویش او از خدا بی خبر  
حکایت

شنیدم نهرمود منع از رطب  
بمحرور جاهل نبی عرب  
که زین نخله من نیز خوردم بری  
شود ممتنع کی زمن دیگاری  
نکوهش نکو نبود آنرا که هست  
زمستی گرانسر برندان مست  
بکاری ملامت نشاید از آن  
کنز آن کار او را ملامت توان  
ندارد، دمت در روانم اثر  
که دارم زحل درونت خبر

تو ای خواجه هستی چو محتاج پند

نباشد بکس پند تو سودمند

درمدمت خود فرماید

(صبا) چند آرائی اندرز و پند

ترا پند آنکه شود سودمند

کز آن گونه برخویش دوران بری

که برخویش پند کسان بشگری

توانی دهی پند فرزند خویش

که پذیرفته باشی همه پند خویش

تمت

\*\*\*

## کلمات قصار حضرت مولای متقیان علی علیه السلام

یکی از بهترین کتب ادبی که اخیراً اداره  
مجله نسیم صبا با انتشار آن موفق شده است همانا  
کلمات قصار حضرت مولای متقیان علی علیه  
السلام است این کلمات را مکتبی شیرازی شاعر  
شیرین زبان و استاد قرن ۸ - ۹ به بهترین  
طرزی بشعر پارسی ترجمه کرده است  
اخیراً این کتاب را که تنها در دنیا نسخه  
منحصر بفرد است حضرت استادی آقای ملک الشعراء  
بدست آوردند و او را با اختیار ما گذاردند  
این کتاب را به بهترین طرزی طبع نمودیم  
بعلاوه با مقدمه استادانه که خود آقای  
ملک الشعراء بهار در چگونگی سبک این کتاب  
و شرح حال مکتبی مرقوم فرمودند این  
کتاب در تمام کتابخانه‌های مرکز مخصوصاً

کتابخانه (طهران) بمبلغ چهارریال بفروش  
میرسد و هر کسی از هر کجا از ولایات و  
ایالات ایران و خارجه چهارریال ب اداره مجله  
نسیم صبا بفرستد ما فوراً این کتاب را بتوسط  
پست برایش ارسال خواهیم داشت

ح . کوهی کرمانی

صاحب امتیاز و نویسنده مجله نسیم صبا

سایر انتشارات مجله نسیم صبا و قیمت آنها  
هر کس از هر کجا انتشارات مجله نسیم صبا را  
که ذیلاً ملا حظہ میفرمایند میل داشته باشند  
قبلاً قیمت هر یک از آنها را که بخواهند ب اداره  
نسیم صبا در طهران ارسال دارند به توسط پست  
برایشان ارسال خواهد گردید

۱- خاطره کوهی تصنیف آقای کوهی کرمانی  
۱ ریال

۲- فرهاد و شیرین وحشی بافقی کرمان (۶ ریال)

۳- روضه الانوار خواجوی کرمانی ۵ ریال

- ۴ - منتخب غرلبات خواجوی کرمانی ( ۴ ریال )  
۵ - خلدبرین و مسمطات وحشی کرمانی ۳ ریال  
۶ - بهاریه ( پیرو جوان ) میرزا نصیر اصفهانی  
( ۱ ریال )

- ۷ - ترانه های ملی ( فهاویات ) ( ۱ ریال )  
۸ - لیلی و مجنون مک - تبی شیرازی ( ۳ ریال )  
۹ - لوايح جامی ( ۲ ریال )  
۱۰ - کلمات قصار حضرت مولای متقیان علی -  
علیه السلام ( ۴ ریال )

طهران اداره مجله نسیم صبا